

## فیس بوک

برای خودم معقول آدمی بودم. زن و بچه، کار، خونه و زندگی و ماشین داشتم. به سه تا بچه ام می رسیدم. آنها را به کلاس شنا و موسیقی می بردم. هر هفته به ماهیگیری، جنگل، موزه یا شهر بازی می رفتیم. چمن حیاط را با ماشین چمن زنی هر هفته کوتاه می کردم. هر روز ریشم را تیغ می زدم. گاه خیارشور یا سیرترشی می گذاشتم. شب ها زخم را ماساژ می دادم. خلاصه در رتق و فتق همه امور مردانه خانه فعال بودم و زن های آشنا و همسایه حسرت شوهر چشم و گوش بسته ای مثل من را می خوردند.

همه چیز از آن پست الکترونیکی شروع شد.

یک روز آقا سهراب، دوستم، یک پست الکترونیکی برایم فرستاد تا با او در فیس بوک دوست شوم. خوب یادم می آید که یک روز شنبه بود. من جریان را سر میز نهار برای خانواده ام تعریف کردم. با کمال تعجب دیدم همگی قاطعانه مخالفت کردند. دختر بزرگم گفت:

تو باید فکری برای اعتیادت به اینترنت بکنی. چشمت که داره کور می شه. عضلات دست و پای تو که دیگه مثل اینکه از کار افتادند. برو پیرهننت را در بیار خودت را توی آینه نگاه کن. چون خودت یک روز کوهنورد و کشتی گیر هم بودی.

دختر کوچکم صدایش صاف کرد و چنگالش زد بغل سبب زمینی گفت:

هر وقت از اتاق پذیرائی رد می شم تو کنار کامپیوتر نشسته ای. درست مثل یک چاپگر یا موشی که به کامپیوتر وصل شده است. شکر خدا، الانه چاپگر و موشی بیچاره سیار شدند. آدم می تونه اونهارو از کامپیوتر جدا کنه ولی، تورو نمی شه. در تعجبم: کی می خوری؟ کی می خوابی؟ کی حموم می کنی؟ کی کار می کنی؟

پسرم در ادامه گفت:

می گن فیس بوک امنیتش پائین است. نمی خوام توی شبکه کوچک خونه ما پای فیس بوک باز بشه. پای وپروس، پای کلاهبردارهای کارتیی، پای آدم های غیرجدی.

خانمم که مخالفت یک پارچه بچه ها او را سر حال آورد، با ناز و کمی تکبر، مثل اینکه با تک پا پرنده یخ زده ای را از سر راهش کنار می زند، گفت:

بوی خوشی از این فیس بوک به مشام نمی رسد. یک خانم و شوهرش که هر دو همکار من هستند، یک روز توی رستوران خانمه به من گفت که شوهرش از طریق فیس بوک به اینترنت معتاد شد. چند روز بعد همین حرف را از شوهرش شنیدم که می گفت که زنش از طریق فیس بوک به اینترنت معتاد شد.

من شروع کردم به معرفی فیس بوک و اندر فواید آن سینه چاک کردم:

این فیس بوک اینطور که شما فکر می کنید نیست. آدم می تونه دوستانش را پیدا کنه و با آنها از طریق شبکه معاشرت کنه. . . . .

از سر و صدای کارد و چنگال ها می شد فهمید که دیگر کسی گوش نمی کند. من هم مثل پسر بچه ای که مطمئن شد که دیگر برایش شکلات و آبنبات نمی خرند مشغول به خوردن غذایم شدم.

چند روزی به احترام مخالفت یک پارچه خانم و بچه ها دست نگه داشتم. هر روز پست الکترونیکی آقا سهراب را باز می کردم و موشی روی دکمه "قبول" می چرخاندم. به حضرت آدم فکر می کردم و مشکل او را کاملن درک می کردم. چه عذابی است اگر ترا از کاری منع کنند. دیگر طاقتم تاق شد. خلاصه پس از روزها مخمصه و کلافه بودن "کلاه شرعی" برای برون رفت از گرفتاری خودم یافتم. فکر کردم که اصلن مشکل آدم از اون جا بزرگ شد آن حضرت زن دلیل بود و تسلیم وسوسه های حوا شد. من باید درست عکس آدم عمل کنم تا اونوخت یکی از نوه و نتیجه هایم نیاد که بگه: "پدرم روضه رضوان به یکی دانه گندم بفرخت ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم". دیگر اینکه حضرت آدم نه به استخاره مجهز بود و نه به جستجوی گوگل. با این ادعا روشنفکری من استخاره قدری دشوار است. اما جستجوی گوگل را که از من نگرفتند. فیس بوک را در گوگل جستجو کردم. یازده میلیارد نتیجه گرفتم. تقریباً همه نظرهایی که من خواندم، مثبت بود. دلم گرم شد. به دعوت آقا سهراب لبیک گفتم.

به زودی، فیس بوک باز قهاری از آب در آمدم. هر چند ارتباطات من در شبکه اجتماعی حقیقی افتضاح بود اما به زودی در شبکه اجتماعی مجازی همدم محبوبی از آب در آمدم. دیگر وقت سر خاراندن نداشتم.

اوایل موقع شام و نهار بچه می آمدند دنبالم. ولی بعدن دیگر فقط به صدای بلند صدا زدن اکتفا می کردند:

- ناهار حاضره.

- الان می آم. فقط این یک آلبومو درست کنم.

- بابا شامت یخ کرد.  
- الان عزیزم. فقط این ویدیو کلیپ را آپلود کنم.

- عزیزم، همه او مدن سر میز و منتظر تو هستیم.  
- اساعه عزیزم، فقط این یادداشت را تکمیل کنم.

همیشه بعد از اینکه خانواده غذا خوردند، من می رفتم و بشقابم را می آوردم و غذای یخ کرده را پشت کامپیوتر می خوردم. بعد ها خانواده ام دیگر برایم روی میز حتی بشقاب هم نمی گذاشتند و از صدا زدن من نیز دست کشیدند. ساعت ها بعد از همه به تختخواب می رفتم. صبح ها خسته و فرسوده سرکار می رفتم. به ندرت سروقت. اتفاق می افتاد که مستقیم از پشت میز کامپیوتر راهی کار می شدم.

اوایل سرکار فیس بوک، هاتمیل و جیمیل باز بود. زیرمیزی سرکار هم با دوستان فیس بوکی خودم در تماس بودم. ولی بعدها هر سه را بستند. من دیگر سرکار بی قرار و آشفتنه بودم. مثل یک بشکه باروت بودم. پاچه هر کسی را می گرفتم. کارهایی که برای مشتری فرستادم اشتباهات جدی داشت. همکاران و مشتری ها از من کلافه بودند. یک روز رئیس مرا به اتاقش خواست و بدون مقدمه گفت:  
تو تغییرات اساسی کردی. تو دیگر آن همکار خوش برخورد و گرم و آن طراح بانوق و مهندس چاره یاب نیستی. نه تنها همکاران دیگر میلی به معاشرت با تو ندارند، کارهایی که برای مشتری ها فرستادی اشتباهات محاسباتی و خطرناکی داشت. به خاطر خطرات جانی فرآورده ها، شرکت مجبور به پرداخت خسارات های کلان شد. از اینرو تو از این لحظه از کار اخراج هستی. به علت سابقه طولانی در کارت سه ماه مهلت اخطار ترک و تحویل کارت را داری. ولی لازم نیست دیگر به شرکت بیایید. حقوق سه ماهت پرداخت می شود. در ضمن رئیس من با تصمیم من صد در صد موافق است.

اخراج از کار تحولی جدی در زندگی مجازی من بود. خشم و احساس تبعیض به زودی به بی خیالی انجامید. تمام- وقت به شبکه اجتماعی مجازی پرداختم. زندگی مجازی محالی برای کاریابی باقی نگذاشت. ناگهان عشق سوزان من به کار و آفرینش پژمرد. شوق کارکردن را از دست دادم. به فکر بازنشستگی بیماری افتادم.  
پیش پزشک خانودگی مان رفتم. گفتم می خواهم بازنشسته بیماری شوم. با تعجب گفت: چرا؟ گفتم نمی توانم بیش از یک متر از کامپیوترم دورتر بروم. در ضمن اصلن خواب ندارم.  
دکتر گفت: من به تنهایی اختیار بازنشسته کردن ترا ندارم. باید یک تیم پزشکی تشکیل شود و توان کاری ترا بسنجد. تیم پزشکی به زودی دست به کار شد. کلی آزمایش خون و ادرار، انگیوگرافی، کامپیوتر اسکن، الکتروکاردیوگرام در حین انجام کار از من گرفتند. ساعت ها با من در باره کار و وقت فراغت و استراحت و خوردن و خوراک و عادت های من پرس و جو کردند. سرانجام تیم پزشکی نتیجه معاینات را اعلام کرد. در بخشی از گزارش آمده:  
. . . . معاینات گوناگون نشان می دهد جز عضلات انگشتان همه عضلات مریض هشتاد تا نود و پنج درصد مرده است. . . . با بررسی میزان فعالیتی که مریض در ساعات مختلف شبانه روز در فیس بوک انجام داده به روشنی آشکار می شود که ساعت بیولوژیک مریض به کلی از نظم خارج شده است. میزان فعالیت انجام شده در نه صبح، پنج بعد از ظهر و دو نیمه شب فرق قابل ملاحظه ای ندارد. بررسی دقیق تر نشان می دهد «سوپراچیا سمیتیک نوکلی» مغز مریض از کار افتاده و در نتیجه زمان برای او دیگر معنی ندارد. . . . از اینرو تیم پزشکی با درخواست بازنشستگی مریض موافقت می کند.

بازنشستگی را به فال نیک گرفتم. باز هم جدی تر خودم را وقف شبکه اجتماعی مجازی کردم. ناسازگار آن بود که هر چه تعداد دوستان و «پسندیدم» های من بیشتر می شد به همان اندازه خانواده ام از من دور می شدند. رویایم این بود که زنم و سه تا بچه هایم صفحه فیس بوک باز کنند و من آنها را به عنوان «خویشاوند» به لیست دوستانم بیفزایم. اما آنها با لجاجت تمام از فیس بوک اجتناب می کردند و وقت آزدشان را سنت پرستانه با دور هم نشستن، آفتاب گرفتن، کتاب خواندن، دریا رفتن، فیلم دیدن، غیبت کردن، قریون صدقه هم رفتن . . . می گذراندند.

مدتی به آرامش گذشت. جو خانه سنگین و نگاه ها فاصله گیرانه بود. تا اینکه یک روز جلسه محاکمه ماندنی در خونه تشکیل شد. خانمم یک سر پهنای میز و من سر دیگر آن و بچه های در درازای میز نشستند. دختر بزرگم جلسه را شروع کرد:

بابا! ما فکر می کنیم زندگی مجازی تو دیگر هیچ جایی برای زندگی حقیقی تو باقی نگذاشت. ما اینجا جمع شدیم تا به تو هشدار بدیم.

دختر کوچکم اضافه کرد:  
تو دیگه حواست به خونه نیست. همش توی ابرها هستی.

پسرم حرفهای خواهرهایش را تکمیل کرد:

بدون فیس بوک تو به اندازه کافی مشغولیات داشتی: بی بی سی و همه رادیوها، سایت روزنامه احزاب، گروه ها و شخصیت ها، عصرنو، گویا، اخبار روز و ده ها سایت دیگر، جایی برای نفس کشیدن برای تو باقی نمی گذاشت. حالا فیس بوک هم که آمد دیگر آب پاکی روی دستهایمان ریخت. من نظرم اینه که برای سلامتی خودت و پیشگیری از تلف شدن تو بهتره که اینترنت خونه را قطع کنیم و یا سایت های و شبکه های اجتماعی مثل فیس بوک، یوتوب، اسکرایب دی و سایت های فارسی را فیلتر کنیم.

خانم جلسه با یک تهدید در لافافه تمام کرد:

همانطور که بچه به درستی گفتند زندگی مجازیت در ابرها رابطه ترا با زندگی حقیقی تو روی زمین کاملن قطع کرد. من وجود ترا در خانواده دیگر احساس نمی کنم.

من که سرخوش از چتی بودم که دقایقی پیش در فیس بوک داشتم از خودم دلیرانه دفاع کردم:

من شبکه اجتماعی حقیقی می خوام چکار کنم؟ من دلم برای بوی گند سیر دهنشون تنگ نمی شه. بوی گند عرق پا و زیربغلشون. بوی گند سیگار و مشروبشون. من دلم اصلن برای آب و جارو کردن اجباری پیش از آمدن ها و ظرف شستن مارتونی بعد از رفتن ها تنگ نمی شه. از دیدن دماغ آویزون بچه های شون و چاپلوسانه از زرنگی و بانمکی بچه هاشون تعریف کردن دلم تنگ نمی شه. من از مرض های مسری . . . .

تازه فیلتر کردن سایت های فارسی یک نوع سانسور است. شما خجالت نمی کشید . . . .

همگی به من که از این دفاع به هیجان آمدم نگاهی عاقل اندر سفیه انداختند و حرفم تمام نشده ساکت و آرام، جلسه را ترک کردند. فقط دختر کوچکم در حالی که انگشت اشاره اش را دور خودش در هوا می چرخوند و به مخ خودش اشاره می کرد به من نگاهی کنجکاوانه انداخت.

چند روزی گذشت. من زندگی خودم را بر نیازهای شبکه اجتماعی مجازی کاملن تطبیق دادم. به ندرت از کامپیوترم دور می شدم و بسیار به ندرت بیرون از خونه می رفتم. یک روز برای دریافت حقوق بازنشستگی ام، برای یک مدت بسیار کوتاه از خونه بیرون رفتم. وقتی برگشتم دیدم لباس ها و وسایلم پشت در خانه است. در خانه کلید بود و یک کارت پستال که آرم فیس بوک در یک طرف آن نقاشی شده بود روی وسایلم بود. توی کارت با امضای سه تا بچه هام نوشته شده بود:

ما همگی از تصمیم بجا و عادلانه مامان دفاع می کنیم.

نامه را گذاشتم توی جیبم. وسایلم را ریختم توی کیسه و انداختم رو دوشم و به راه افتادم. نگاهی به خانه انداختم.

هر چند همه خانواده ام در خانه بودند درها بسته و ساکت بود. پیش خودم فکر کردم:

این هم از هسته بنیادین شبکه اجتماعی حقیقی. ترا فقط با شرایط خودشان می خواهند نه آنطور که خودت هستی.

الان که این یادداشت را از سالن ایستگاه راه آهن برای شما در فیس بوک منتشر می کنم، وسایلم توی یک کیسه پلاستیکی بزرگ آبی رنگ، زیر پایم است. پرو فیلم را در فیس بوک عوض کردم. شب ها توی راه آهن می خوابم. پوشش اینترنتی خیلی خوب است. اینترنت رایانه کیفی من خیلی خوب کار می کنه. هر چند خودم هیچ چیز جدیدی خلق یا تولید نمی کنم اما، تعداد دوستانم در فیس بوک هر روز بیشتر می شه. تعداد "پسندیدم" ها هم هر روز رو به افزایش است.

الان تنها مشکل ساعت یک نیمه شب تا چهار صبح است که همه را از سالن ایستگاه راه آهن بیرون می کنند. فعلن هوا سرد نیست و من توی خیابون های شهر پرسه می زنم. امیدوارم تا شروع فصل سرما راه حلی برای این معضل پیدا بشه و لطمه ای به رابطه من با شبکه اجتماعی مجازیم نزنند

احد قربانی

اردیبهشت ۱۳۹۰

[ahad.ghorbani@gmail.com](mailto:ahad.ghorbani@gmail.com)

<http://ahad-ghorbani.com/>

<http://www.facebook.com/ahad.ghorbani.dehari>